

ریزعلی خواجوی نام‌آشنای همه ایرانیان است. داستان فداکاری وی در کتاب‌های سال سوم دبستان سال‌هاست منتشر می‌شود. فداکاری که در یک شب سرد سال ۱۳۴۱ جان صدها نفر را نجات داد و به رغم کتک خوردن آن شب، از این ماجرا به عنوان بهترین خاطره زندگی‌اش یاد می‌کند.

از موقعی که به یاد داریم در کتاب سال سوم دبستان درسی به نام دهقان فداکار وجود داشت. ماجرای دهقانی که در یک شب سرد پائیزی زمانی که به سمت زمین کشاورزی خود می‌رود متوجه ریزش کوه می‌شود. او برای آگاهی مسئولان قطار لباس خود را از تن در می‌آورد و با نفت فانوس به آتش می‌کشد. قطار می‌ایستد و از حادثه‌ای مرگبار جلوگیری می‌شود.

بعد از تغییرات کتاب درسی در سال‌های گذشته نیز ماجرای دهقان فداکار در کتاب درسی باقی ماند البته این بار درسی به نام «فداکاران» در کتاب سال سوم دبستان وجود دارد که بخشی از آن در خصوص دهقان فداکار است.

ریزعلی خواجوی اهل میانه و هم‌اکنون ۷۵ ساله است. همیشه کت و شلوار می‌پوشد، کلاهی به سر می‌گذارد و عصایی او را در راه رفتن همراهی می‌کند. لبخند شیرینی بر لب دارد و از مصاحبه استقبال می‌کند.

درباره ماجرای آن شب می‌پرسم شبی که او قطار را نگه داشت تا جان صدها نفر را نجات دهد. برای لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد. پاسخ می‌دهد: «آن شب باران می‌بارید و من داشتم به زمین کشاورزیم می‌رفتم. چون زمین گلی بود. از طرف ریل راه‌آهن حرکت کردم که یک دفعه دیدم بین دو تونل، کوه ریزش کرده است. قطاری نیز به زودی می‌آمد. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. می‌ترسیدم اگر حرفی بزنم بگویند به تو ربطی ندارد. از طرفی دلم برای آدم‌هایی که در قطار بودند می‌سوخت. باید نجاتشان می‌دادم. به همین دلیل به طرف ایستگاه قطار دویدم. ولی قطار از ایستگاه حرکت کرده بود.»

برای لحظه‌ای سکوت می‌کند و ادامه می‌دهد: «باید جان مردم را نجات می‌دادم اما نمی‌دانستم چه طوری. فانوسم را حرکت دادم و شروع به داد و فریاد کردم اما مأموران قطار متوجه نمی‌شدند. فانوسم هم خاموش شد. یک جوری شده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. یک دفعه فکری به ذهنم رسید. کتم را در آوردم و نفت فانوس را روی آن ریختم و با کبریتی که داشتم آتش زدم اما باز هم قطار نایستاد. با تفنگ شکاریم چند تا شکلیک کردم و بالاخره قطار ایستاد.»

این بار می‌خندد و به برخورد مأموران و مردم درون قطار اشاره می‌کند: «وقتی مردم و مأموران از قطار پیاده شدند همه سرم ریختند و شروع به کتک زدن من کردند. آخر فکر می‌کردند بی‌دلیل قطار را نگه داشتم. تا

این که رئیس قطار آمد و من جریان را برایش گفتم. با هم سوار قطار شدیم و به آرامی به طرف جایی که کوه ریزش کرده بود، رفتیم. آنجا بود که همه دیدند من راست گفتم و شروع به عذرخواهی و بوسیدن من کردند.»

می پرسم «هیچ وقت فکر می کردی این کار باعث شود ماندگار شوی؟»

اشکی گوشه چشمانش جمع می شود: «آن زمان که این کار را کردم، فقط به خاطر نجات مردم بود. انتظار تشکر نداشتم و حالا خیلی خوشحالم. هر روز به خاطر این که آن روز این فکرها به ذهنم آمد، از خدا تشکر می کنم.»

سوال می کنم: «برخورد مردم با تو چگونه است؟»

پاسخ می دهد: «تا مدت ها خبرها نداشتم که این ماجرا در کتاب درسی چاپ شده است. بعدها فهمیدم. جالب این که خیلی از مردم هم نمی دانستند که دهقان فداکار وجود دارد. بعضی به من می گفتند فکر می کردیم داستان دهقان فداکار خیالی است. به همین دلیل دیدن من برایشان جالب بود.»